

وقتی خواستم زن بگیرم با خودم گفتم باید دختری از خانواده طبقه پایین بگیرم که با دارو ندارم بسازه و توقع زیادی نداشته باشه. واسه همین یه دختر بیست و یک ساله به اسم صباحت انتخاب کردم.

جهیزیه نداشت. باباش یک کارمند ساده بود. چهره چندان جذابی هم نداشت و من به خاطر انتخابم خوشحال بودم.

صباحت زن زندگی بود. بهش می گفتم امشب بریم رستوران؟

می گفت: نه، چرا پول خرج کنیم؟

می گفتم: صباحت جان لباس بخرم؟

می گفت: مگه شخصیت آدم به لباسه؟

تا اینکه براش به زور یه جفت جوراب خوشگل خریدم. دو ماه گذشت اما همسرم جوراب نو را نپوشید.

یه روز گفتم: عزیزم چرا جوراب تازه ات رو نمی پوشی؟ با خجالت جواب داد: آخه این جورابا با کفشای کهنه ام جور در نمیاد!

به زور بردمش بیرون و براش یه جفت کفش نو خریدم.

فرداش که می خواستیم بریم مهمونی باز کفش و جوراب رو نپوشید. بهش گفتم چرا تو کفش و جورابتو گذاشتی توی صندوق و نمی پوشی؟

جواب داد: آخه لباسام با کفش و جورابم جور در نمیاد! همون روز یک دست لباس براش گرفتم. اما همسرم باز نپوشید. دلیلش هم این بود: این لباسا با بلوز

کهنه جور در نمیان!

رفتم دوتا بلوز خوب هم خریدم. ایندفعه روسری خواست. روسری رو که خریدم. دیگه چیزی کم و کسر نداشت. اما این تازه اول کار بود! چون جوراباش کهنه

شدن و پیرهنش هم از مد افتاد و از اول شروع کردم به خریدن کم و کسری های خانوم!

تا اینکه یه روز دیدم اخماش رفته تو هم. پرسیدم چته؟ گفت: این موها با لباسام جور نیست. قرار شد هفته ای یه بار بره آرایشگاه.

بعد از مدتی دیدم صباحت به فکر رفته. بهم گفت: اسباب و اثاثیه خونه قدیمی شده و با خودمون جور در نمیاد.

عوض کردن اثاثیه خونه ساده نبود اما به خاطر همسر کم توقعم عوضش کردم. مبل و پرده و میز ناهارخوری و خلاصه همه اثاثیه خونه عوض شد. صباحت

توی خونه باباش رادیو هم ندیده بود اما توی خونه من شب ها تلویزیون می دید!

چند روز بعد از قدیمی بودن خونه و کثیفی محله حرف زد. یک آپارتمان شیک تو یکی از خیابونای بالاشهر گرفتم. اما این بار اثاثیه با آپارتمان جدید جور نبود!

دوباره اثاثیه رو عوض کردم. بعد از دو سه ماه دیدم صباحت باز اخم کرده. پرسیدم دیگه چرا ناراحتی؟ طبق معمول روش نمی شد بگه اما یه جورایی فهموند که

ماشین می خواد!

با کلی قرض و قوله یه ماشین هم واسه خانوم خریدم. حالا دیگه با اون دختری که زمانی زن ایده ال من بود نمی شد حرف هم زد! از همه خوشگلا خوشگل تر

بود! کارش شده بود استخر و سینما و آرایشگاه و پارتی! دختری که دیگه ویسکی می خورد. مدام زیر لب می گفت: آدم باید همه چیزش با هم متناسب باشه!

اوایل نمی دونستم منظورش چیه چون کم و کسری نداشت. خونه، زندگی، ماشین، اثاثیه و بقیه چیزا رو که داشت. اما بعد از مدتی فهمیدم چیزی که در زندگی

صباحت خانوم کهنه شده و با بقیه چیزا جور در نمیاد خودم هستم!

مجبور شدم طلاقش بدم. خانه و ماشین و اثاثیه و هرچی که داشتم با خودش برد. تنها چیزی که برام موند همین لقب عاصم جورابی بود! یه جفت جوراب باعث

شد که همه چی بهم بخوره. کاش دستم می شکست و براش نمی گرفتم!